

چو آمد بدو داد پیغام سام
 نه شب خواب کردونه روز آرמיד
 دلش گشته بود آرزومند جفت
 میان سپهدار و آنسرو بن
 پیام آوریدی سوی پهلوان
 سپهدار دستان مراورا بخواند
 بدو گفت « نزدیک رودابه شو
 سخن چون بسختی و تنگی رسید
 سبک پاسخ نامه زن را سپرد
 بنزدیک رودابه آمد چو باد
 پربروی برزن درم برفشانند
 یکی شاره سربند پیش آورد
 همه پیکرش سرخ یاقوت و زر
 یکی جفت پرمایه انگشتری
 فرستاد نزدیک دستان سام
 زن از حجره رفت و بایوان رسید
 پراندیشه شد جان سیندخت از اوی
 « زمان تا زمان پیش من بگذری
 دل روشنم شد تو بد گمان
 بدو گفت « هستم یکی چاره جوی
 « روم من سوی خانه مهتران
 « بدین حجره رودابه پیرایه خواست
 « بیاوردمش افسری زر نگار
 « بها » گفت سیندخت « بنمائیم
 همی کز بدانت گفتار اوی
 چو آنجامهای گرانمایه دید
 بر آشفست و کیسوی او را بدست
 کشیدش زن چاره گر را بموی
 وزانجا بسکاخ اندر آمد دژم
 از او زال بشنید و شد شاد کام
 نه می خورد و نه نیز رامش گزید
 همه هر چه گفتی ز رودابه گفت
 زنی بود گوینده شیرین سخن
 هم از پهلوان سوی سرو روان
 سخن هر چه بشنید با او براند
 بگویش که ای نیکدل ماه نو
 فراخیش را زود بینی کلید
 زن از پیش او رفت و نامه ببرد
 بدینشادمانی و را مرده داد
 بکرسی زر پیکرش در نشانند
 شده تار و بود اندرو ناپدید
 شده زر همه ناپدید از گهر
 فروزنده چون بر فلک مشتری
 بسی داد با آن درود و پیام
 نگه کرد سیندخت او را بدید
 با واز گفت « از کجائی بگویی ؟
 به حجره در آئی بمن ننگری
 نگوئی مرا تا زهی یا کمان
 همی نان فراز آرم از چندروی
 خرنده از من این جامه و گوهر آن
 همان گوهران گرانمایه خواست
 یکی حقه پر گوهر شاهوار
 دل بسته ز اندیشه بگشائیم
 بیاراست دلرا به پیکار اوی
 هم از دست رودابه پیرایه دید
 به پیچید و بر روی افکند بسب
 بیاورد و افکند او را بروی
 همی بود با درد و اندوه و غم

آگاه شدن سیندخت
 از کار رودابه و
 زال

بهر مود تا دخترش رفت پیش
 برودابه گفت « ای گرانمایه ماه
 » سنگر چرا گشتی ای ماهروی؟
 « که این زن زیش که آینه می؟
 » سخن بر چسانست و این مرد کیست؟
 زمین دید رودابه و پشت پای
 فرو ریخت از دیدگان آبمهر
 بمادر چنین گفت « کای پر خرد
 » مرا مادرم گر نژادی زین
 » سپهدار دستان بکابل بماند
 » چنان تنگ شد بر دل من جهان
 » نخواهم بدن زنده بیروی اوی
 » فرستاده آرند نامه بود
 فروماند سیندخت زین گفتگوی
 بزین گفت کای زیرک هوشیار
 مبادا لب تو بگفتار چاک
 رها کرد زنا و بنواختش
 بر آمد ز درگاه مهراب شاد
 گرانمایه سیندخت را خفته دید
 بپرسید و گفتش « چه بودت بگوی
 چنین پاسخ داد سیندخت باز
 » از این گنج آباد و این خواسته
 » از این کاخ آباد و این بوستان
 » وزین دیدگان سپهدار پرست
 » وزین چهره و سرو بالای ما
 » بدین آبداری و این راستی
 » بنا کام باید بدشمن سپرد
 » برینست انجام و فرجام ما
 بسیندخت مهراب گفت « این سخن
 همیشه بر زود بر خسار خویش
 چرا بر گزیدی تو بر گاه چاه؟
 همه رازها پیش مادر بگوی
 بنزدت ز بهر چه آید همی؟
 که زیبای سربند و انگشتریست»
 فروماند از شرم مادر بجای
 بخون دو نرگس بیاراست چهر
 همی مهر جان مرا بشکرد
 نرفتی ز من نیک یا بد سخن
 چنین مهر اویم بر آتش نشاند
 که گریان شدم آشکار و نهان
 جهانم نیرزد بیک موی اوی
 مرا پاسخ نامه این جامه بود «
 پسند آمدش زالرا جفت اوی
 چنین کن همیشه لب بسته دار
 سخنرا فرو کن همین جا بخاک
 چنان کرد پیدا که نشناختش
 کزو کرده بد زال بسیار یاد
 رخس یزمریده دل آشفته دید
 چرا یزمریدت دو گلبرگ روی؟»
 که « اندیشه اندر دلم شد دراز
 وزین تازی اسبان آراسته
 از این کامکاری دل دوستان
 وزین تاج و این خسروانی نشست
 وزین نام و این دانش و رای ما
 زمان تا زمان آیدش کاستی
 همه رنج ما باد باید شمرد
 ندانم کجا باشد آرام ما «
 نو آوردی و نو بکردی کهن

سخن گفتن سیندخت
 با مهراب در کار
 رودابه

« سرای سپنجی بدیشان بود
 « یکی اندر آید دگر بگذرد
 « بتنگی دل غم نگردد بدر
 بدو گفت سیندخت « کاین داستان
 « چگونه توان کرد از تو نهان
 فرو برد سر سرو را داد خم
 که « گردون نهزان سان همی بگذرد
 « چنانندان که رودابه را پورسام
 « ببرد است روشندل او ز راه
 چو بشنید مهرباب بر پای جست
 تنش گشت لرزان و رخ لاجورد
 همیگفت « چون دختر آمدیدید
 « نهکشتم نرفتمم براه نیا
 « پسر کوز راه پدر بگذرد
 « نشان پدر باید اندر پسر
 « همم بیم جان است و هم جای تنگ
 « اگر سام یل یا منوچهر شاه
 « ز کابل بر آید بخورشید دود
 چنین گفت سیندخت با مرزبان
 « کزین آگهی یافت سام سوار
 « وی از کرگساران بدین گشت باز
 بسیندخت فرمود پس نامدار
 بترسید سیندخت از آن شیر مرد
 وزان چون بهشت برین گلستان
 بدو گفت « پیمانم خواهم نخست
 زبان داد سیندخت را نامجوی
 چو بشنید سیندخت سریش اوی
 بر دختر آمد پر از خنده لب
 همی مزده دادش که « جهگی یانگ

یکی خوار و دیگر تن آسان بود
 که دیدی که چرخش همی نشکرد؟
 برین نیست پیکار با دادگر
 بروی دگر بر نهاد راستان
 چنین رازو این کارهای گران؟
 بنرگس گل سرخ را داد نم
 که ما را همی باید ای پر خرد
 نهائی نهادست هر گونه دام
 یکی چاره مان کرد باید نگاه
 نهاد از بر دسته تیغ دست
 پرازخون جگر لب پراز باد سرد
 بیایستمش در زمان سر برید
 کنون ساخت برمن چنین کیمیا
 دلیرش ز پشت پدر نشمرد
 روا نبود از کمتر آرد هنر
 چرا باز داری سرم را ز جنگ؟
 بیابند بر ما یحکی دستگاه
 نه آباد ماند نه کشت و درود
 « کزین درمگردان بخیره زبان
 بدل ترس و تیمار و تنگی مدار
 گشاده شده این سخن نیست راز
 که « رودابه را خیز و پیش من آر
 که رودابه را اندر آرد بگرد
 بگردد تهی روی کابلستان
 که اورا سیاری بمن تندرست
 که رودابه را بد نیارد بروی
 فرو برد و بر خاک بنهاد روی
 گشاده رخ روزگون زیر شب
 ز گور زیان کرد کوتاه جنگ

« کتون زود پیرابه بگشاز روی پدر چون ورا دید خیره بساند بدو گفت « کای شسته مغز از خورد » که با اهر من جفت گردد پری؟ « گرازدشت قحطان یکی مار گیر جو بشنید رودابه پاسخ بسوخت سیه مزه بر نرگسان دزم پس آگاهی آمد بشاه بزرگ ز پیوند مهرباب و از مهر زال بفرمود تا نوذر آمد به پیش بدو گفت « رویش سام سوار » چو دیدی بگویش کزینسو گرای همانگاه برخاست فرزند شاه سوی سام بیرم نهادند روی رسیدند پس پیش سام سوار پیام پدر شاه نوذر بداد چنین داد پاسخ که « فرمان کنم خروش تبیره بر آمد ز در سوی بارگاه منوچهر شاه چو آمد بنزدیکی بارگاه چو شاه جهاندار بنمود روی منوچهر برخاست از تخت عاج بر خویش بر تخت بنشاختش پس از کز گساران و مازندران پیرسبد بسیار و تیمار خورد که « شادان زی ای شاه تاجادوان » برفتم در آنشهر دیوان نر « که از تازی اسبان تکاور ترند » ز من چون بدیشان رسید آگهی

به پیش پدر شو بزاری بموی « جهان آفرین را نهانی بخواند به پرگوهرا ن این کی اندر خورد که نه تاج بادت نه انگشتری شود مع بیابش کشتن به تیر » ز شرم پدر رویرا بر فروخت فرو خوابید و نزد هیچ دم زمهراب و دستان سام سترگ وزان هر دو آزاده ناهمال ابا و بزرگان و بزرگان خویش پیرستش که چون رستی از کارزار ز نزدیک ما کن سوی خانه رای « ابا و بزرگان سر نهاده براه ابا ژنده پیلان برخاشجوی بزرگان ابا نوذر نامدار بدیدار او سام بل گشت شاد ز دیدار او رامش جان کنم » هیون تکاور بر آورد بر بهرمان او بر گرفتند راه پیاده شد و راه بگشاد شاه زمین را ببوسید و شد پیش اوی ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج چنان چون سزا بود بنواختش وزان نره دیوان و جنگ آوران سپهد سخن يك يك یاد کرد ز جان تو کوتاه بد بد گمان چه دیوان که شیران پر خاشختر ز گردان ایران دلاور ترند از آوازه من مغزشان شد نمی

آنگه شد منوچهر از کار زال و رودابه

« بشهر اندرون نعره بر داشتند
 « سپاهی گران کوه تا کوه مرد
 « بر افراشتم گرز سیصد منی
 « بهرحمله صد تن فکندم ز پای
 « چو آهو بزه از بر شیر نر
 « نبیره جهاندار سلم سترک
 « جهانجویرا نام کرکوی بود
 « سپاهش بکردار مور و ملخ
 « چو برخاست زان لشکر گشن کرد
 « من آن گرز يك زخم برداشتم
 « چنان بر خروشیدم از پشت زین
 « دل آمد سپه را همه باز جای
 « چو بشنید کرکوی آواز من
 « بیامد بنزد يك من رزم ساز
 « چنان آمدم شهریارا گمان
 « وی اندر شتاب و من اندر درنگ
 « چو آمد برم مرد جنگی فراز
 « گرفتم کمر بند مرد دلیر
 « بخاکش فکندم چو پیل ژیان
 « چو افکنده شد شاه از آنگونه خوار
 « چه سنجد بداندیش با بخت تو
 « چو بشنید گفتار سالار شاه
 « می و مجلس آرامت شد شادمان
 « چو شب روز شد پرده بارگاه
 « بیامد سپهدار سام سترک
 « بشاه آفرین کرد آن بیهمال
 « که شاه جهان پیشتر برگرفت
 « چنین گفتم با سام شاه جهان
 « بهندوستان اندر آتش فروز

وزان پس همه شهر بگذاشتند
 که پیدا نبد روز روشن ز کرد
 بر انگیختم باره آهنی
 بهر گرز دیوی شده خاکسای
 رمیدند یکسر ازین گاو سر
 به پیش اندر آمد بکردار کرک
 یکی سرو بالا نکو روی بود
 نه بد دشت پیدا نه کوه و نه شیخ
 رخ نامداران ما گشت زرد
 سپه را همانجای بگذاشتم
 که چون آسیاشد بر ایشان زمین
 سرا سر سوی رزم کردند رای
 همان زخم کویال سر یاز من
 چو پیل ژیان با کمند دراز
 کزو کوه زنهار خواهد بجان
 همی جستمش تا کی آید بهچنگ
 من از چرمه چنگال کردم دراز
 ز زین برگرفتم بکردار شیر
 زدم تیغ هندی ورا بر میان
 سپه روی بر گاشت از کارزار
 به پیش پرستنده تخت تو ؟
 بر افراخت تا ماه فرخ کلاه
 جهان پاک دید از بد بد گمان
 کشادند و دادند زی شاه راه
 بنزد منوچهر شاه بزرگ
 همیخواست گفتن ز مهراب و زال
 سخنرا بروی دگر برگرفت
 « کز ایدر برو پاکزیده مهان
 همه کاخ مهراب و کابل بسوز

« نباید که او یابد از تو رها
 « هر آنکس که پیوسته او بود
 « سرازتن جدا کن زمین را بشوی
 بدو شاه چون خشم و تیزی نمود
 چنین داد پاسخ که « ایدون کنم
 پیوسید تخت و بمالید روی
 سوی خانه بنهاد سر با سیاه
 بمهراب و دستان رسید اینسخن
 بر آمد همه شهر کابل بجوش
 خروشان ز کابل همیرفت زال
 همیگفت « اگر ازدهای دژم
 « چو کابلستان را بخواهد بسود
 به پیش پدرشد پرازخون جگر
 یکی آفرین کرد برسام کرد
 که « بیدار دل پهلوان شاد باد
 « ز تیغ تو الماس بریان شود
 « سپهری کجا باد گرز تو دید
 « همه مردم از داد تو شادمان
 « مگر من ز داد تو می بهره ام
 « ز مادر بزادم بینداختی
 « نه گهواره دیدم نه یستان نه شیر
 « ترا با جهان آفرین بود جنگ
 « کنون یکم جهان آفرین پرورید
 « هنر هست و مردی و تیغ یلی
 « نشستم بکابل بفرمان تو
 « تو گفتی که هرگز نیازم
 « ز ما زندان هدیه این ساختی
 « که ویران کنی کاخ آدامن
 « من اینک به پیش تو استاده ام
 که او مانده از تخمه ازدها
 ز پیوند ضحاک جادو بود
 زیبوند ضحاک و خویشان اوی «
 نیارست آنکه سخن بر فرود
 که کین از دل شاه بیرون کنم
 بر آن نامور مهر و انگشت اوی
 بر آن باد پویان پوینده راه
 که شاه و سپهبد فکندند بن
 وز ایوان مهراب بر شد خروش
 فرو هشته لنج و بر آورده یال
 بیاید که گیتی بسوزد بنم
 نخستین سر من بیاید درود «
 پرا اندیشه دل پر ز گفتار سر
 وز آب دوزر کس همی گل سترد
 روانش پرستنده داد باد
 زمین روز جنگ تو گریان شود
 همانا ستاره نیارد کشید
 ز تو داد یابد زمین و زمان
 و گرچه به پیوند تو شهرام
 بکوه اندرون جایگه ساختی
 نه از هیچ خوشی مرا بود ویر
 که ازجه سپید و سیاهست رنگ
 بچشم خدائی بمن بنگرید
 یکی یار چون مهتر کابلی
 نگهداشتم رای و پیمان تو
 درختی که کاری بیار آرم
 هم از کرگساران بدین تاختی
 چنین داد خواهی همی داد من
 تن زنده خشم ترا داده ام

« باره میانم بدو نیمه کن
 بفرمی چنین گفت سام دلیر
 « مشو تیز تا چاره کار تو
 « یکی نامه فرمایم اکنون بشاه
 « چو بیند هنرها و دیدار تو
 « اگر یار باشد جهاندار ما
 نویسنده را پیش نشانند
 سر نامه کرد آفرین خدای
 « خداوند کیوان و خورشید و ماه
 « برزم اندرون زهر ترپاک سوز
 « گراینده گرز و کشا بنده شهر
 « همان از دل پاک و پاکیزه کیش
 « یکی بنده ام من رسیده بجای
 « همی کرد کافور گیرد سرم
 « به بستم میان پلی بنده وار
 « عنان پیچ و گردافکن و گرزدار
 « بشد آب گردان مازندران
 « چو آن ازدها کوزرود کشف
 « زمین شهر تا شهر بالای اوی
 « جهانرا از او بود دل پرهراس
 « ز آتش همی پر کر گس بسوخت
 « نهنگ دژم بر کشیدی ز آب
 « زمین گشت بیمردم و چاریای
 « چو دیدم که اندر جهان کس نبود
 « بزور جهاندار یزدان پاک
 « میان را به بستم بنام بلند
 « برقم بسان نهنگ دژم
 « مرا کردید رودهر کس که دید
 « رسیدمش دیدم چو کوه بلند
 ز کابل میمای با من سخن »
 که « آرام گیر ای بل نره شیر
 بسازم کنم تیز بازار تو
 بدست تو ای پر هنر نیکخواه
 نجوید جهاندار آزار تو
 بکام تو گردد همه کار ما »
 ز هر در فراوان سخن راندند
 « کجا هست و باشد همیشه بجای
 وزو آفرین بر منوچهر شاه
 بیزم اندرون ماه گیتی فروز
 ز شادی بهر کس رساننده بهر
 با بشخور آری همی گرگ و میش
 بدو باره شست اندر آورده یای
 چنین داد خورشید و ماه افسرم
 ابا جادوان ساختم کارزار
 چو من کس ندیده بگیتی سوار
 چو من دست بردم بگرز گران
 برون آمد و کرد گیتی چو کف
 همان کوه تا کوه پهنای اوی
 همی داشتندی شب و روز پاس
 زمین زیر زهرش همی بر فروخت
 همان از هوا تیز پران عقاب
 جهان جمله او را سپردند جای
 که با او همی دست یارست سود
 بیهکنم از دل همه ترس و باک
 نشستم بر آن ییل پیکر سمند
 مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
 که بر ازدها گرز خواهم کشید
 کشتان موی سر بر زمین چون کند

نامه نوشتن سلم
 بمنوچهر در کار
 زال ورودابه

« چو دو آ بگیرش پراز خون دو چشم
 « گمانی چنان بر دم ایشهر یار
 « ز بانگش بلرزید روی زمین
 « برو بر زدم بانگ بر سان شیر
 « چو تنگ اندر آورد با من زمین
 « به نیروی یزدان گیهان خدای
 « زدم بر سرش گرز کلاوچهر
 « شکستم سرش چون سر زنده پیل
 « بزخمی چنان شد که دیگر نخاست
 « کشف رود پرخون و زرداب گشت
 « جهانی بر آن جنگ نظاره بود
 « مرا سام یکزخم از آن خواندند
 « گراز جنگ دیوان بگویمت باز
 « چنین و جز این هر چه بودیم رای
 « کنون چند سالست تایش تازین
 « همه کرگساران مازندران
 « نکردم زمانی بر و بوم یاد
 « کنون این بر افراخته یال من
 « بدانسان که بوده نماند همی
 « سپردیم نوبت کنون زال را
 « چو من کردم از دشمنان کم کند
 « یکی آرزو دارد اندر نهان
 « نکردیم پیرای شاه بزرگ
 « همانا که با زال پیمان من
 « که با او بکردم میان گروه
 « که از رای او سر نه پیچم بهیچ
 « بهیش من آمد پراز خون رخان
 « مرا گمت بردار آمل کنی
 « چو پرورده مرغ باشد بکوه

مرا دید و خرید و آمد بخشم
 که دارد مگر آتش اندر کنار
 ز زهرش زمین شد چو دریای چین
 چنان چون بود کار مرد دلیر
 بر آهختم آن گاو سر گرز کین
 بر انگیختم پیل تن را ز جای
 برو کوه بارید گفنی سپهر
 فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
 ز مغزش زمین گشت با کوه راست
 زمین جای آرامش و خواب گشت
 که آن ازدها سخت پتیاره بود
 جهانی بمن گوهر افشاندند
 ز گفتار آن نامه گردد دراز
 سرانرا سر آورد می زیر پای
 مرا تختگاهست و اسبم زمین
 بتو راست کردم بگرز کران
 ترا خواستم نیز پیروز و شاد
 همانزخم کوبنده کویال من
 برو گرد گاهم خماند همی
 که شاید کمر بند و کویال را
 هنرهای او دلت خرم کند
 بیاید بخواهد ز شاه جهان
 که بنده نباید که باشد سترگ
 شنید است شاه جهانیان من
 چو آوردم او را ز البرز کوه
 بدین آرزو کرد زی من بسیج
 همی جاک جاک آمدش ز استخوان
 سزا تر که آهنگ کابل کنی
 فکنده بدور از میان گروه

چو سرو سهی بر سرش گلستان
 از او شاهرا کین نباید گرفت
 که بخشایش آرد هر آنکش بدید
 چو آید بنزدیک تخت بلند
 ترا خود نیاموخت باید خرد
 چه انده گسار و چه فریاد رس
 ستد زود دستان و برپای خاست
 همی راند زانده دل پر شتاب
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین
 بدو داد دل شاه آزریم جوی
 سردند و بر وی پرا کند مشک
 بخندید و شد شاد و روشروان
 ستاره شناسان و هم بخردان
 ز کار سپهری پژوهش کنند
 که تا با ستاره چه یابند راز
 که کردیم با چرخ گردان شمار
 که آن آب روشن بخواهد دوید
 گوی یرمنش زاید و نیک نام
 همش زور باشد هم آئین وفر
 بیزم و بر زمش نباشد همال
 شود خشک هم رزم اورا جگر
 سران جهانرا بکس نشمرد
 هوا را بشمشیر گریان کند
 بایران پناه سواران بود
 شب و روز ناساید از رزم چین
 بیرداخت دل را ز رنج کهن
 شگفتی سخنها ی فرخ نوشت
 بهر کار پیروز و بر سان شیر
 کزو ماند اندر جهان یادگار

«چنان ماه بیند به کابلستان
 چو دیوانه گردد نباشد شگفت
 کنون رنج مهرش بجائی رسید
 کسی کردمش دل شده مستمند
 همان کن که با مهتری در خورد
 بگیتی مرا خود همینست و بس
 چو نامه نبشتند و شد رای راست
 شب و روز نه خورد بود و نه خواب
 چو نزدیک تخت اندر آمد زمین
 زمانی همیداشت بر خاک روی
 بفرمود تا رویش از خاک خشک
 ازو بستند آن نامه پهلوان
 بفرمود تا موبدان و ردان
 شوند انجمن پیش تخت بلند
 برفتند و بردند رنج دراز
 زبان بر گشادند بر شهریار
 چنین آمد از راه اختر پدید
 از این دخت مهرباب و از یورسام
 بود زندگانش بسیار مر
 همش زهره باشد همش مغزویال
 کجا باره او کند موی تر
 عقاب از بر ترک او نگذرد
 بر آتش یکی گور بریان کند
 کمر بسته شهریاران بود
 ز بهر دل شاه ایران زمین
 منوچهر شد شادمان زین سخن
 پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت
 که ای نامور پهلوان دلیر
 همان یور فرخنده زال سوار

« رسید و بدانستم از کام اوی
 « بکردم همان چیز کت کام بود
 « همه آرزوها سپردم بنوی
 « ز شیری که باشد شکارش بلنگ
 « کسی کردمش با دل شادمان
 برو نرفت با فرخی زال زر
 نوندی بر افکند نزدیک سام
 « ابا خلعت خسروانی و تاج
 چنان شاد شد زانسخن پهلوان
 سواری بکابل بر افکند زود
 چنان شاد شد شاه کابلستان
 که بیجان شده باز یابد روان
 گر انمایه سیندخت را پیش خواند
 بدو گفت « کای جفت فرخنده رای
 « بشاخی زدی دست کاندز زمین
 « چنان هم کجا ساختی از نخست
 چو بشنید سیندخت زو گشت باز
 همی مزده دادش بدیدار زال
 بیاراست ایوانها چون بهشت
 همه کابلستان شد آراسته
 خروشی بر آمد ز یرده سرای
 پذیره شدش سام یل شادمان
 چو شد زورها زال بوسید خاک
 نشست از بر تخت پرمایه سام
 همه شهر ز آوای هندی درای
 تو گفنی درو بام رامشگراست
 بر آن جشن هر کس که آمد فراز
 بزیر پی ییل و اسبان گهر
 ز دینار و از گوهر پر بها

جشن زال ورودابه

برفتند زی . خانه زرنگار
نگه کرد سام اندر آن ماهروی
ندانست کش چون ستاید همی
بزال آنگهی گفت « کای نیکبخت
که رویت گزیده این خوریر فروغ
بفرمود تا رفت مهرباب پیش
بیک تختشان شاد بنشانند
سر شاه با افسر زر نگار
ببودند یکهمته با نای و رود
سر ماه سام نریمان برفت
از آن پس که اورفته بد زال باز
چو سیندخت و مهرباب و پیوند خویش
رسیدند پیروز در نیمروز
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد
چو زال گرانمایه نیک نام
سپرد آن زمان پادشاهی بزال

کجا اندرو بود خرم بهار
یکایک شکفتی بماند اندروی
برو چشم را چون گشاید همی
زیزدان ترا داوری بود سخت
گزیده گزیدی چه باید دروغ؟
ببستند بندی بآئین و کیش
عقیق و ز برجد برافشانند
سر ماه با گوهر شاهوار
ابا سورو جشن و خرام و سرود
سوی سیستان روی بنهاد تفت
بشادی یکی هفته بگرفت ساز
سوی سیستان ره گرفتند پیش
چنان شاد و خندان و گیتی فروز
سه روز اندران بزم بکماز کرد
بکام دل خویشتن دید سام
برون برد لشکر بفرخته فال

خلاصه شایسته نامه فردوسی

جزوه سوم

رستم نامه

پادشاهی

منوچهر و نوذر و زو و کیتباد

و کیکاوس

آغاز داستان رستم

بسی بر نیامد برین روزگار
 بهار دل افروز یزمرده شد
 ز بس بار کو داشت در اندرون
 بدو گفت مادر که «ای جان مام
 چنین داد پاسخ که «من روز و شب
 » همانا زمان آمدستم فراز
 چنین تا که زادن آمد فراز
 چنان شد که یگر و زاز و رفت هوش
 یکایک بدستان رسید آگهی
 بیالین رودابه شد زال زر
 شبستان همه بندگان کنده موی
 بدل آنگهی زال اندیشه کرد
 چو از پر سیمرغش آمد بیاد
 یکی مجمر آورد و آتش فروخت
 هم اندر زمان تیره گون شده هوا
 چنین گفت سیمرغ «کاین غم چراست
 که آزاد سرو اندر آمد پیار
 دلش با غم و رنج بسپرده شد
 همی راند رودابه چون رودخون
 چه بودت که گشتی چنین زرد فام؟
 همی بر گشایم بهر یباد لب
 وزین بار بردن نیایم جواز
 بخواب و بآرام بودش نیاز
 از ایوان دستان بر آمد خروش
 که یزمرده شد بر کس و سوهی
 پر از آب رخسار و خسته جگر
 برهنه سرو موی و تر کرده روی
 وز اندیشه آسان ترش گشت درد
 بخندید و سیندخت را مزده داد
 وز آن پر سیمرغ لختی بسوخت
 یدید آمد آن مرغ فرمان روا
 به چشم هزبر اندرون نم چراست؟

« بیاور یکی خنجر آنگون
 « نخستین بمی ماه را هست کن
 « تو بنگر که بینا دل افسون کند
 « شکافد تھی گاه سرو سہی
 « وزو بچہ شیر بیرون کشد
 « وزان پس بدوزد کجا کرد چاک
 « گیاهی کہ گویم باشیر و مشک
 « بسای و بیالای بر خستگیش
 « بر آن مال از آن پس یکی بر من
 « بر این کار دل هیچ غمگین مدار
 بگفت و یکی پر ز بازو بکند
 بشد زال و آن پر او بر گرفت
 بر آن کار نظاره بد یک جهان
 بیامد یکی موبد چیره دست
 بکافید بیرنج پہاوی ماه
 چنان بی گزندش برون آورید
 یکی بچہ بد چون گو شیر فش
 شکفت اندرو مانده بد مرد وزن
 شبانروز مادر زمی خفته بود
 جو از خواب بیدار شد سرو بن
 مر آن بچہ را پیش او تاختند
 بیکروزہ گفتی کہ یکسالہ بود
 بخندید از آن بچہ سرو سہی
 بگفتا « برستم غم آمد بسر »
 برستم ہمیداد ده دایہ شیر
 جو از شیر آمد سوی خوردنی
 بدی پنج مرده مر او را خورش
 جو رستم بہ پیمود بالای ہشت
 چنانشد کہ رخشان ستارہ شود

یکی مرد بینا دل پر فسون
 ز دل بیم و اندیشہ را پست کن
 ز پہلوی او بچہ بیرون کند
 نباشد مراورا ز درد آگہی
 ہمہ پہلوی ماه در خون کشد
 زدل دور کن ترس و تیمار و باک
 بکوب و بکن ہر سہ در سایہ خشک
 بہ بینی ہم اندر زمان رستگیش
 خجستہ بود سایہ فر من
 کہ شاخ برومندت آمد بیار
 فکند و پیرواز بر شد بلند
 برفت و بکرد آنچه گفت ایشگفت
 ہمہ دیدہ پر خون کہان و مہان
 مر آن ماہرخ را بمی کرد مست
 بتایید مر بچہ را سر ز راہ
 کہ کس در جهان این شکفتی ندید
 بیالا بلند و بدیدار کش
 کہ نشنید کس بچہ پیلتن
 زمی خفته و دل زہش رفته بود
 بسیندخت بگشاد لب در سخن
 بسان سپہری بر افراختند
 یکی تودہ سوسن و لالہ بود
 بدید اندرو فر شاہنشہی
 نہادند رستم نام پسر
 کجا میشد آن شیر یرماہہ سیر
 شد از نان و از گوشت پروردنی
 بماندند مردم از آن پرورش
 بسان یکنی سرو آزاد گشت
 جهان بر ستارہ نظارہ شود

زادن رستم

هنر خود بدو بودش آموزشگار
 جو آگاهی آمد بسام دلیر
 بجنید مرسام را دل ز جای
 چو مهرش سوی پوردستان کشید
 چو زال آگهی یافت بر بست کوس
 یکی ژنده پیلی بیاراستند
 نشست از بر تخت زر پور زال
 ابر سرش تاج و کمر بر میان
 جو از دور سام یل اورا بدید
 فرود آمد از اسب مهرباب و زال
 یکایک نهادند سر بر زمین
 چو گل چهره سام یل بر شکفت
 یکی آفرین کرد سام دلیر
 بیوسید رستمش تخت ای شکفت
 که «ای پهلوان جهان شاد باش
 همی اسب وزین خواهم و در ع و خود
 » سر دشمنانرا سپارم بیای
 » بچهر تو ماند همی چهره ام
 وزان پس فرود آمد از پیل مست
 همی بر سر و چشم او داد بوس
 پس آنکه بایوان نهادند روی
 همه کاخها تخت زرین نهاد
 یک گوشه تخت دستان نشست
 به پیش اندرون سام گیتی گشای
 برستم همی در شکفتی بماند
 بدان بازوی و یال و آن پشت و شاخ
 دورانش جو ران هیونان سطر
 بزال آنگهی گفت «تا صد تزد
 » که کودک ز پهلو برون آورند

که خود بودیاری گرش روزگار
 که شد پور دستان بمانند شیر
 بدیدار آن کودک آمدش رای
 سپه را سوی زابلستان کشید
 ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
 برو تخت زرین بیاراستند
 ابا قامت سرو و با کتف و یال
 سپر پیش و در دست تیر و کمان
 سپه را دو رویه رده بر کشید
 بزرگان که بودند سیار سال
 ابر سام یل خواندند آفرین
 چو فرزند را دید با یال و سفت
 که «توها هژبرا بزی شاد دیر»
 نیارا یکی نو ستایش گرفت
 چو شاخ توام من تو بنیاد باش
 هم از تیر و ناوک فرستم درود
 فرمان دادار برتر خدای
 مگر چون تو باشد همی زهره ام»
 سپهدار بگرفت دستش بدست
 فرو ماند برجای پیلان و کوس
 همه راه با شادی و گفتگوی
 نشستند و خوردند و بودند شاد
 دگر گوشه رستم عمودی بدست
 فرو هشته از تاج پر همای
 برو هر زمان نام یزدان بخواند
 میان چون قلم سینه و بر فراخ
 دل شیر و نیروی بیر و هژبر
 بیرسی کسی این نیارد بیاد
 بدان نیکوئی چاره چون آورند

« بدین شادمانی کنون می خوریم
« که گیتی سپنج است پر آی و رو
سر ماه سام نریمان یگانه
سپاهش ز زابل چو آمد بدر
مزه کرد سام نریمان پر آب
چنین گفت مرزالرا « کای پسر
« فرمان شاهان دل آراسته
« همه ساله بسته دو دست از بدی
« چنان دان که بر کس نماند جهان
« برین بند من باش و مگذرا زین
« که من در دل ابدون گمانم همی
دو فرزند را کردید رود و گفت
سپهد سوی باختر کرد روی
وز آن روی زال سپهد پراه
شب و روز با رستم شیر مرد
چنین بد که یکروز در بوستان
می لعل گونرا بجام بلور
سپهد بسوی شبستان خویش
نهمتن همیدون سرش پر شراب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش
که پیل سپید سپهد ز بند
از او گوی و برزن بجوش آمد دست
نهمتن ز خواب اندر آمد چو باد
چو زانگونه گفتارش آمد بگوش
دوان گشت و گرز نیا بر گرفت
کسانی که بودند بر در گمش
که « از بیم اسپهد نامور
« شب تیره و پیل بسته ز بند
نهمتن شد آشفته از گفتنش

کشتن رستم
پیل سپید را

بر آنسان که شد سرش مانند گوی
 زد دست و بشکست زنجیر و بند
 همیرفت تازان سوی ژنده پیل
 نگه کرد کوهی خروشنده دید
 زبون دید از او نامداران خویش
 تهنن یکی نره زد همچو شیر
 بر آورد خرطوم پیل زبان
 تهنن یکی گرز زد بر سرش
 بلرزید بر خود که بی ستون
 بیفتاد پیل دمنده ز پای
 بزال آگهی شد که رستم چه کرد
 برمود تا رستم آمد برش
 بدو گفت « کای بچه نره شیر
 » بدین کود کی نیست همتای تو
 « کنون بیشتر زانکه آواز تو
 » بخون نریمان کمر را به بند
 « حصاری بینی سر اندر سحاب
 » پراز سزه و آب و دینار و زر
 « یکی راه بروی دری ساخته
 » نریمان که گوی از دلیران ببرد
 « بسوی حصار اندر آورد پای
 » شب و روز بودی برزم اندرون
 « بماند اندران رزم سالی فزون
 » سرانجام سنگی بینداختند
 « سپه بی سپهدار گشتند باز
 » چو آگاهی آمد بسام دلیر
 « خروشید بسیار و زاری نمود
 » بسوی حصار دژ اندر کشید
 « نشست اندر آنجا بسی سال و ماه
 » سوی باره دژ ندانست راه

رفتن رستم
 بکوه سبل

نیامد همیدون ترفت اندرون
 اگر چند در بسته بد سال و ماه
 روان یدر نارسیده بختام
 که سازی یکی چاره پرفسون
 بدانسان که نشناسدت دیده بان
 بن و بیخ آن بدرگان بر کنی
 ز رفتن بر آید مگر کام تو
 شتر خواه از دشت يك کاروان
 چنانرو که نشناسدت هیچکس
 بقیامت از آن به ندانند چیز
 پذیره دوندت کهان و مهان «
 بدانسان که بد درخور کارزار
 برافراخته پهلوی یال و برز
 کسانی که بودند هشیار و گرد
 پذیره شدندش همه بیدرنک
 بیاورد با خویشتن کاروان
 چه از کودك خرد و چه مردوزن
 خریدند و بردند بی ترس و بیم
 بر آراست با نامداران بچنگ
 پس وی دلیران پر خاشجوی
 که زیر زمین شد سرو افسرش
 سوی رزم بدخواه بشتافتند
 زمین همچو لعل بدخشان شده
 تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
 سران دلیران سراسر بکند
 جهان از تری تا تریا گرفت
 چه کشته چه از رزم گشته ستوه
 بر آورده دید اندران جای تنگ
 مهندس بدانگونه پرداخته

« ز دروازه دز یکی تن برون
 « که حاجت نبیدشان بيك بر کک گاه
 « سرانجام نومید بر گشت سام
 « ترا ای پسر گاه آمد کنون
 « روی شاد دل با یکی کاروان
 « تن خود بکوه سپند افکنی
 « که اکنون نداند کسی نام تو
 « بر آرای تن چون تن ساروان
 « بیار شتر بر نمك دار و بس
 « که یار نمك هست آنجا عزیز
 « چو بینند یار نمك نا کهان
 چو بشنید رستم بر آراست کار
 بیار نمك در نهان کرد گرز
 ز خوبیشان تنی چند با خود ببرد
 چو آمد بنزد يك دروازه تنگ
 درآمد بیازار مرد جوان
 ز هر سو بر او گرد شد انجمن
 یکی داد جامه یکی زر و سیم
 چو شب تیره شد رستم تیز چنگ
 سوی مهتر باره آورد روی
 یکی گرز زد پهلوان بر سرش
 همه مردم دز خبر یافتند
 شب تیره و تیغ رخشان شده
 ز بس دار و گیر و بس موج خون
 نهمتن بگوز و بتیغ و کمند
 چو خورشید از پرده بالا گرفت
 بلز در یکی تن نبید زان گروه
 نهمتن یکی خانه از خاره سنگ
 یکی در ز آهن برود ساخته

بزد گرز و بکند در را ز جای
یکی گنبدی دید افراشته
فرو ماند رستم چو زانگونه دید
ز هر چیز کان بود شایسته تر
هم از لولو و گوهر شاهوار
گزید و فرستاد زی پهلوان
بکوه سپند آتش اندر فکند
وز آنجای برگشت دل شادمان
تہمتن چو روی سپید بدید
سپهدار فرزند را در کنار
جهان زو پر امید شد یکسره

بس آنگه سوی خانه بگذارد پای
ز دینار سر تا سر انباشته
ز راه شکفتی لب اندر گزید
ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
هم از دبیہ چین سراسر نگار
ہمیشہ برآہ اندرون کاروان
کہ دودش بر آمد بچرخ بلند
نہادش سر خویش زی پهلوان
فرو د آمد و آفرین گسترید
گرفت و بفرمود کردن تبار
ز روی زمین تا برج برہ

انجام کار منوچہر

کنون از منوچہر گویم دگر
چو سال منوچہر شد بردوشست
فرمود تا نودر آمد بہ پیش
کہ «این تاج شاهی فسونست و باد
» مرا بر صد و بیست شد سالیان
» بفر فریدون بستم میان
» بسی شادی و کام دل راندم
» جهان ویژه کردم ز پتیارہا

وز آنشاه آزاد جویم خبر
ز کیتی ہی بار رفتن بست
ورا پندہا داد ز اندازہ پیش
برو جاودان دل نباید نہاد
برنج و بسختی بستم میان
بہ پندش مرا سود شد ہر زیان
برزم اندرون دشمنان خواندم
بسی شہر کردم بسی بارہا

« چنانم که گوئی ندیدم جهان
« وز آن بس که بردم بسی در دورنج
« چنان چون فریدون مراداده بود
« نشانی که ماند همی از تو باز
« نباید که باشد جز از آفرین
« تو مگذار هرگز ره ایزدی
« ترا کارهای درشتست پیش
« گزند تو آید ز پور یشتنگ
« بجوی ای پسر چون رسد داوری
« بگفت و فرود آمد آتش بروی
« دو چشم کیانی بهم بر نهاد
« جهان کشت زار است بارنگ و بوی
« چنان چون درو راست همواره کشت
« بجائیم همواره تازان براه
« چنان کاروانی کزین شهر و بر
« یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز
« بیا تا نداریم دل را برنج

شمار گذشته شدم بخندر نهان
سپردم ترا تخت طلائی و کنج
ترا دادم این تاج شاه آزمود
بر آید براو روز کاری دراز
که یا کی نژاد آورد یا کدین
که نیکی از او است وهم زوبدی
کمی گرگ باید بدن گاه میش
ز توران شود کارها بر تو تنگ
ز سام و ز زال آنکمی یاوری
همی زار بگریست نوذر بروی
بیزمرد و برزد یکی سرد باد
درومرگ و عمر آب و ما کشت اوی
همه هر گرائیم ما خوب و زشت
بدین دو نوند سپید و سیاه
بودشان گذر سوی شهر دگر
بنوبت رسیده بمنزل فراز
که با کس نسازد سرای سینج

پادشاهی نوذر

چو سوك پدر شاه نوذر بداشت
به تخت منوچهر بر پار داد
ز کیوان کلاه کئی بر فراشت
سپه را درم داد و دینار داد

بسی بر نیامد برین روزگار
 ز کیتی بر آمد ز هر جای غوغا
 جو او رسمهای پدر در نوشت
 ره مردمی نزد او خوار شد
 کدیور یکایک سپاهی شدند
 جواز روی کشور بر آمد خروش
 بترسید پیدادگر شهریار
 « ابرسام یل باد چندان درود
 « مر آن پهلوان جهاندیده را
 « همیشه دل و هوش آباد باد
 « شناسد مگر پهلوان جهان
 « که تا شاه مزگان بهم بر نهاد
 « هم ای درمرا پشت گرمی بدوست
 « کنون پادشاهی بر آشوب گشت
 « اگر بر نگیرد وی آن گرز کین
 جو نامه بر سام نیرم رسید
 بشبگیر هنگام بانگ خروس
 دو منزل یکی کرد و آمد براه
 جو ایرانیان آگهی یافتند
 پیاده همه پیش سام دلیر
 ز نوذر همیگفت هر کس بسام
 « جهان گشت ویران ز کرده ادوی
 « نگرودد همی بر ره بخردی
 « چه باشد اگر سام یل پهلوان
 « جهان گردد آباد از بخت اوی
 « همه بنده باشیم و فرمان کنیم
 بدیعمان چنین گفت سام سوار
 « که چون نوذری از نژاد کیان

که پیدادگر شد سر شهریار
 جهانرا کهن شد سر از شاه نو
 ابا موبدان و ودان تند گشت
 دلش بنده گنج و دینار شد
 دلیران بر آواز شاهی شدند
 جهانی سراسر بر آمد بجهوش
 فرستاد نامه بسام سوار
 که آرد همی ابر یاران فرود
 سرافراز کرد پسندیده را
 روانش ز هر درد آزاد باد
 سخنها همی آشکار و نهان
 ز سام نریمان همی کرد یاد
 که هم پهلوانست و هم شاه دوست
 سخنها از اندازه اندر گذشت
 از این تخت پر دخت ماند زمین
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 چنین تا بر شاه ایران سیاه
 سوی پهلوان سام بشتافتند
 برفتند و گفتند هر گونه ویر
 که « بر گشت از راه نیکی تمام
 فتنوده شد آن بخت بیدار وی
 از او دور شد فرّه ایزدی
 نشیند برین تخت روشنروان ؟
 مرا و راست ایران و آن تخت اوی
 روانها بهوش گروگان کنیم
 که « این کی پسندد ز ما کرد کار
 به تخت کئی بر کمر بر میان

« پشاهی مرا تاج باید بسود ؟
 « اگر دختری از منوچهر شاه
 « نبودی بجز خاک بالین من
 « دلش گرز راه پدر گشت باز
 « هنوز آهنی نیست زنگار خورد
 « من آن ایزدی فره باز آورم
 « که خاک منوچهر گاه منست
 « بگوئیم بسیار و پندش دهیم
 بزرگان ز گفته پشیمان شدند
 بیوزش همه پیش نوذر شدند
 چو سام اندر آمد بنزدیک شاه
 پدر که یکی بزنگه ساختند
 جهان پهلوان پیش بر شد بیای
 بنوذر در پند ها برگشاد
 دل او ز کژی بجای آورد
 چو گفته شد این گفتنیها همه
 برون رفت باخلعت نوذری
 پس آنکه ز مرگ منوچهر شاه
 چو بشنید سالار توران پشنگ
 همی یاد کرد از پدر زادش
 ز کار منوچهر و از لشکرش
 همه نامداران لشکرش را
 چو اغریرو گرسیوز و بارمان
 سپهدار چون ویسه تیز جنگ
 جهان پهلوان پورش افراسیاب
 سخن راند از توزو از سلم و گفت
 « که با ما چه کردند ایرانیان
 « بخوایم کنون کین تور پزرگ

کسی این سخنرا نیارد شنود
 برین تخت زرین بدی با کلاه
 بدو گشته روشن جهان بین من
 برین بر نیامد زمانی دراز
 که رخشنده دشوار شایبش کرد
 جهانرا بمهرش نیاز آورم
 پی اسب نوذر کلاه منست
 به پند اختر سودمندش دهیم
 بنوئی دگر باز پیمان شدند
 بجان و به تن و بزه کهنتر شدند
 زمین بوس کرد از بر تختگاه
 یکی هفته با رود و می باختند
 بدستوری باز گشتن بجای
 سخنهای نیکو بدو کرد یاد
 چنان کرد نوذر که اورای دید
 بگردمکشان و بشاه رمه
 چه با تاج و با تخت و انگشتری
 بشد آگهی تا بتوران سپاه
 چنان خواست کاید بایران جنگ
 هم از تور برزد یکی تیز دم
 ز گردان سالارو از کشورش
 بخواستند بزرگان کشورش را
 چو گلباد جنگی هزبر ژبان
 که سالار بد بر سپاه پشنگ
 بخواندش بنزدیک آمد شتاب
 که « کین ز بردامن نشاید نهفت
 بدی را به بستند یکسر میان
 همان شاه آزاده سلم شرک

فرستادن پشنگ
 افراسیاب را پشنگ
 ایرانیان

کنون روز تیزی و کین جستن است . رخ از خون دیده گه شستن است »
 ز گفت پدر مغز افراسیاب . بجوشید و آمد دلش را شتاب
 به پیش پدر شد گشاده زبان . دل آکنده از کین کمر بر میان
 که « شایسته جنگ شیران منم . هم آورد سالار ایران منم »
 مغز پشنگ اندر آمد شتاب . چو دید آن سهی قد افراسیاب
 بر و بازوی شیر و هم زور پیل . وزو سایه افکنده بر چند میل
 زبانش بکردار برنده تیغ . چو در یادل و کف چو بارنده میخ
 فرمود تا بر کشد تیغ جنگ . بایران شود با سپاه پشنگ
 سپهد چو شایسته بیند پسر . سزد گر بر آرد بخورشید سر
 چو شد ساخته کار جنگ آزمای . بکاخ آمد اغریرت رهنمای
 به پیش پدر شد پر اندیشه دل . که اندیشه دارد همی پیشه دل
 بدو گفت « کای کار دیده پدر . ز ترکان بمردی بر آورده سر
 » منوچهر از ایران اگر کم شده است . سپهد سپه سام نیرم شداست
 « چو گر شاسب چون قارن رزم زن . جز این نامداران آن انجمن
 » تودانی که بر تورو سلم سترک . چه آمد از آن تیغ زن پیر کرک
 « نیا زادشم شاه توران سپاه . که ترکش همی سود بر چرخ ماه
 » ازین در سخن هیچگونه نراند . بارام بر نامه کین نخواند »
 چنین داد پاسخ پسر را پشنگ . که « افراسیاب آن دلاور نهنگ
 » یکی نره شیر است روز شکار . یکی پیل جنگی که کارزار
 « نیره که کین نیارا نجست . سزد گر نباشد نژادش درست
 » تورا نیز با او بیاید شدن . بهر نیک و بد رای فرخ زدن
 « چو از دامن ابر چین کم شود . بیابان ز باران پر از نم شود
 » جهان سبز گردد همی از خویب . بهامون سرا پرده باید کشید
 « دهستان بگوید در زیر نعل . بتازید و از خون کنید آب لعل
 » منوچهر از آن جایکه جنگجوی . بکینه سوی تور بنهاد روی
 « شها نیز باید که هم زین نشان . بر آید گرد از سر سر کشان
 » از ایران چو او کم شدا کنون چه باک . نیرزند آنان نیک مشت خاک
 « ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست . که نوذر جوان است ویر پیشه نیست »
 چو دشت از کیا گشت چون بر نیان . بیستند گردان توران میان

زدند از بر پیل روئینه کوس سپاهی برآمد ز ترکان و چین
 چو لشکر بنزدیک جیحون رسید سپاه جهاندار بیرون شدند
 براه دهستان نهادند روی جواندر دهستان بیاراست جنگ
 که افراسیاب اندر ارمان زمین شماساس و دیگر خزروان کرد
 ز جنگ آوران کرد چون سی هزار سوی زابلستان نهادند روی
 خبر شد که سام فریمان ببرد ازان سخت شادان شد افراسیاب
 بلشکر نگ کرد افراسیاب یکی نامه بنوشت سوی پشنگ
 « همه لشکر نوذر او بشمریم » دگر سام رفت از پس شهریار
 « مرا بیم ازو بد مایران زمین » بهر کار هنگام جستن نکوست
 « جو کاهل شود مرد هنگام کار سبیده جو از کوه سر بر کشید
 میان دو لشکر دو فرسنگ بود یکی ترک بد نام او بارمان
 بیامد سپه را همه بنگرید بشد بارمان تا بدشت نبرد
 « کزین لشکر نامور نامدار نگه کرد قارن بگردان مرد
 کس از نامدارانش پاسخ نداد دزم گشت سالار بسیار هوش
 ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم جهان شد زگرد سپه آبنوس
 همان گرز داران خاور زمین خبر زان بیور فریدون رسید
 ز کاخ همایون بهامون شدند سپه دارشان قارن رزمجوی
 برین برقیامد فراوان درنگ دوسالار کرد از بزرگان کزین
 ز لشکر سواران بدیشان سپرد برقتند شایسته کارزار
 بکینه بدستان نهادند روی ورا دخمه سازد همی زال کرد
 بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب هیونی بر افکند هنگام خواب
 که « جستیم نیکی و آمد بچنگ شکار است یکسر کجا بشکریم
 همانا نیاید بدین کارزار چو او شد ز ایران بخواهیم کین
 زدن رای با مرد هشیار و دوست از آن پس نیابد چنان روز گار
 طلایه به پیش دهستان رسید همه ساز و آرایش جنگ بود
 همی خفته را گفت بیدار مان سراپرده شاه نوذر بدید
 سوی قارن کاوه آواز کرد که داری که با من کند کارزار؟
 از آن انجمن تا که جوید نبرد مگر پیر گشته دلاور قباد
 ز گفت برادر بر آمد بجوش از آن لشکر گشن بد جای خشم

دن سلم فریمان